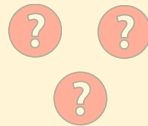


این زندگی حلال کسانی که همچو سرو

آزاد زیست کرده و آزاد می روند

گلشن آزادی



قلب کو حکم را به چه کسی بدهم؟

من قلب کو چولوی دارم؛ خیلی کوچولو؛ خیلی خیلی کوچولو.

مادر بزرگم می گوید: «قلب آدم نباید خالی بماند. اگر خالی بماند، مثل یک گلدان خالی، زشت است و آدم را اذیت می کند».

برای همین هم، مدتی است دارم فکر می کنم این قلب کوچولو را به چه کسی باید بدهم؛ یعنی چه کسی را باید توی قلبم جا بدهم که از همه بهتر باشد؛ یعنی، راستش، چه طور بگویم؟ دلم می خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانه ی قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم... یا... نمی دانم... کسی که خیلی خوب است؛ کسی که واقعاً حقش است توی قلب خیلی کوچولو و خیلی تمیز من خانه داشته باشد.

خوب، راست می گویم دیگر، نه؟

پدرم می گوید: «قلب، مهمان خانه نیست که آدم ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روز توی آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانه ی کنجشک نیست که بهار ساخته شود و در پاییز باد آن را با خودش ببرد...».

قلب، راستش، نمی دانم چیست اما این را می دانم که فقط جای آدم های خیلی خیلی خوب است... برای همیشه...

خوب... بعد از مدت ها که فکر کردم، تصمیم گرفتم قلبم را بدهم به مادرم؛ تمام قلبم را، تمام تماش را بدهم به مادرم؛ و این کار را هم کردم...
اتا...

انا وقتی به قلبم نگاه کردم، دیدم با این که مادرِ خوبم توی قلبم جا گرفته، خیلی هم راحت است، باز هم نصفِ قلبم خالی مانده ...

خوب معلوم است. من از اول هم باید عقلم می رسید و قلبم را به هر دو نشان می دادم؛ به پدرم و به مادرم. پس، همین کار را کردم.

بعدش، می دانید چه طور شد؟ بله، درست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلبم مقداری جای خالی مانده ...

فوراً تصمیم گرفتم آن گوشه ی خالی قلبم را به هم به چند نفر که خیلی دوستشان داشتم و این کار را هم کردم: برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدر بزرگم، یک دایی مهربان و یک عموی خوش اخلاقم را هم توی قلبم جا دادم ...

فکر کردم حالا دیگر توی قلبم حسابی شلوغ شده ... این همه آدم، توی قلب به این کوچکی، مگر می شود؟

انا وقتی نگاه کردم خدا جان، خدا جان! می دانید چی دیدم؟

دیدم که همه ی این آدم ها، درست توی نصفِ قلبم جا گرفته اند؛ درست نصف.

- با این که خیلی راحت هم ولو شده بودند و می گفتند و می خندیدند، و هیچ گله ای هم از تنگی جا نداشتند ...

خوب ... بعدش نوبت کی ها بود؟

بله، درست است. باقی قلبم، یعنی آن نصفی خالی را، با خوش حالی و رضایت، دادم به همه ی آدم های خوبی که توی محله ی ما زندگی می کنند، و همه ی قوم و خویش های خوبی که دارم و

همه ی دوستانم، و همه ی مُعلّم هایی که بچه ها را دوست دارند ...

و خودتان می دانید چی شد ...

(خدا یا، چیز به این کوچکی، چه طور می تواند این قدر بزرگ باشد؟)

راستش، بین خودمان باشد، پدرم یک عمو دارد، این عموی پدرم خیلی خیلی پول دار است.

من وقتی دیدم همه ی آدم های خوب را دارم توی قلبم جا می دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلبم و یک گوشه بهش جا بدهم ... انا ... جا نگرفت ... هرچی کردم جا نگرفت ... دلم هم سوخت ... انا چه کار کنم؟ جا نگرفت دیگر. تقصیر من که نیست حتماً تقصیر خودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، با زحمت و فشار جا می گرفت، صندوق بزرگ پول هایش بیرون می ماند و او، دوان دوان از قلبم می آمد بیرون تا صندوقش را بردارد ...

بله... تازه یواش یواش داشتم می فهمیدم که یک قلب کوچک کوچک، چه قدر می تواند بزرگ باشد. بنابراین، یک شب که به یاد آن روزها و شب های خیلی سخت آن جنگ اقدام، یک دفعه فریاد زدم: «باقی قلمم را می بخشم به همه ی آن هایی که جنگیدند و دشمن را از خاک ما، از سرزمین ما، و از خانه ی ما انداختند بیرون...».

خوب... حالا دیگر قلمم مثل یک شهر بزرگ شده بود. مدرسه داشت، بیمارستان داشت، سربازخانه داشت، کوچه و محله و خیابان و مسجد داشت و باز هم، یک عالم جای خالی داشت.

این طور شد که به خودم گفتم: دیگر انتخاب کردن بس است.

قلب من، مال همه و همه ی آدم های خوب سراسر دنیا است؛ از این سر دنیا تا آن سر دنیا...

خودتان که می بیند. حالا، فقط یک جای خیلی خیلی کوچک در یک گوشه ی قلمم باقی مانده. می دانید آن جا را برای چه کسانی باقی گذاشتم؟ بله، درست است برای همه ی آدم های بد، به شرطی که خودشان را درست کنند و دست از بد بودن و بدی کردن بردارند؛ بچه ها را اذیت نکنند، دریاها را اکثف نکنند، جانورها را نکشند، و به کسی زور نگویند... آدم های بد هم اگر خوب بشوند، خوب حق دارند یک خانه ی کوچک توی قلب من داشته باشند... نه؟

تازه اگر آدم های بد هم خوب بشوند و بیایند توی قلب من، من فکر می کنم باز هم کمی جا باقی بماند... شاید برای جنگل ها، پرنده ها، کوه ها، ماهی ها، آهوها، فیل ها... و خیلی چیزهای دیگر...

عجیب است واقعاً معلوم نیست این قلب است یا دریا! قلب به این کوچکی آخر چه طور هیچ وقت پر نمی شود؟ ها؟

خوب این به من مربوط نیست.

شاید وقتی بزرگ بشوم، بفهمم که چرا این طور است اما حالا، تا وقتی توی قلمم جا هست، باید آن جا را بخشم به آدم های خوب و مهربان... قلب برای همین است دیگر؛ مگر نه؟